



## اقبال لاهوری، پیام مشرق، میلاد آدم

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد  
حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد

فطرت آشفته که از خاک جهان مجبور  
خود گری خود شکنی خود نگری پیدا شد

خبری رفت ز گردون به شبستان ازل  
حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد

آرزو بیخبر از خویش به آغوش حیات  
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد

زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر  
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۲۰۱

هست هشیاری ز یاد ما ماضی  
ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی  
پر گره باشی ازین هر دو چونی

## مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۴۶۲

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم  
وانگه همه بت‌ها را در پیش تو بگدازم

صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم  
چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم

تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری  
یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم

در خانه آب و گل بی‌توست خراب این دل  
یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم